



# عشق شکسته

The Broken LOVE



عشق شکسته  
به قلم شایان صمدی

RASHAY.IR  
DEZ BY TIFANI



## به نام خداوند بخشنده مهربان

نام داستان: عشق شکسته ، The Broken LOVE

نام نویسنده: شایان صمدی

ژانر: درام، اجتماعی، تخیلی

ویراستار: هاووش راد

طراح کاور: Tifanl

فایلر: طلایه

خلاصه:

انسان‌ها گاهی در رویای خود فرو می‌روند، گم می‌شوند؛ دنیایشان پر از تاریکی می‌شود. فریاد می‌زنند؛ بی آن‌که صدایشان؛ حتی به گوش خودشان برسد و فرار می‌کنند، از خودشان به خودی که برایشان بهتر است. من هم در راه زندگی به این فرار رسیدم؛ اما به سختی گذشتم که این سختی مرا تغییر داد، تغییری نامهربان. هیچ‌وقت نمی‌خواستم به این‌جا برسم!.



مرگ، مرگ بر لحظه های بی تو!

امروز؛ حتی نمی دانم چه تاریخی ست.

نگاهی به ساعت انداختم، من این موقع ها خانه نبودم؛ داشتم کار می کردم! پشت میز، منتظر زنگ یک نفر بودم؛ خیلی تلفن مهمی بود. از همه چیز مهم تر، شماره اش را حفظ بودم؛ می دانستم وقتی زنگ می خورد، چه قدر عاشقانه بود صدایش؛ صدای زنگ تلفن را می گویم. هردفعه که بر می داشتم، دست و پایم می لرزید. دوستانم می گفتند «مگر چه کسی ست که این قدر اضطراب داری برای تلفن زدنش؟! » آن ها تو را نمی شناختند! بی اعتنا به حرف های همیشگی تلفن را بر می داشتم. هردفعه از تشویش زیادی، سرپا حرف می زدم؛ نمی توانستم بنشینم. به جای اینکه گوش هایم را تیز کنم، چشم هایم را تا آخر بازمی کردم و او را دقیقاً جلویم تصور می کردم. وقتی سلام می داد، دقیقاً آب روی آتش می شد؛ آرام می شدم. کم کم چهره اش را روبه رویم می دیدم با همان لبخند زیرلبش و آن چشمان براقش؛ انگار جریان برق از آن ها رد می شد؛ همیشه از فاصله های دور معلوم بودند. وای از زمانی که فقط یکی از پلک هایش را از قصد و از روی آزار به سمت من می بست، نمی دانید انگار تیر خلاصی به قلب من شلیک می کرد. در هر زمانی که پریشان می شوم، قسم به پلک هایش که یاد چشمانش می افتم. می دانستم دقیقاً چه می خواهد بگوید؛ حالم چطور است یا اوضاع شرکت چطور است، خوش می گذرد؟ و جالب تر این که جواب تمام سوالات را می دانست و همین طور برای من هم جواب سوال هایم واضح بود، همین صحبت ها بود. عشق این چیزها را نمی شناسد؛ فقط صدایت که باشد تصویرت هم در کنارش، همین دو کافیست تا تمام خستگی هایم بروند و دور شوند.

گاهی وقت ها مشکلاتی در محل کار ایجاد می شد، هیچ راه حلی به فکر نمی رسید؛ چشمم به تلفن می افتاد، دستم به سمت شماره می رفت و وقتی صدایش می آمد، انگار تمام راه حل ها را می داند؛ با صدایش مشکلات را حل می کردم، با صدای او در فکر فرو می رفتم؛ طوری که صدای خودم را از یاد می بردم تا اینکه دوباره حرف بزنم. شاید از اتفاقات آن روز حرف می زدیم؛ مثلاً مادرش به دیدنش آمده است، یا با مادر من تلفنی حرف زده است، یا شاید هم پدرش ما را به شام دعوت کرده باشد، یا پدرم از من خواسته تا برای کمک به او چند روزی را مرخصی بگیرم و به آن جا بروم؛ کار سختی نبود، ممکن بود چند روز را به مسافرت بروم یا نیاز به یک همراه دیگری داشته باشد به غیر از بقیه در محل کارش؛ و تمام اتفاقات آن روز این ها تماماً می شد دلیل زنده بودن من.

از آخرین باری که منتظر اون زنگ بودم، خیلی وقت بود می گذشت. چند وقتی هست ک دیگه سرکار نمی رم، تنها میشینم تو این اتاق که نمی دونم؛ حتی کجاست و این جا چیکار می کنم! بعضی وقتا یکی میاد داخل و یه سینی غذا برام میذاره و یکم از خوردن اون چیزایی که تو سینی هست میگه و میره، نمی فهمم چی می گه! انگار اصلاً به ز\*ب\*ون من حرف نمی زنه؛ فقط وقتی می بینم نمی تونم جوابش رو بدم و از شک اینکه نفهمیدم و چشمم باز مونده با دست نشون

میده که باید چی کار کنم؛ فکر کنم می‌خواد بگه اون چیزایی که توی سینی هست برای تو، باید یه کاریشون کنی. رو تموم اون چیزایی که اون جا هست اسم گذاشتن؛ قاشق، چنگال، بشقاب، برنج، خورشتهای مختلف؛ حتی سینی رو هم از همون ها یاد گرفتم. می‌دونی، گفته بودم که نباشی از خورد و خوراک میوفتم؛ ولی هیچ‌کدوم این ها این مجموعه کلمه رو نمی‌گفتن. تمام این حرف هایی که می‌زنم رو هم، از خاطرات با تو دارم. تو، نمی‌دونم «تو» خالی یعنی چی؛ شاید می‌دونم فکر کنم عشقی که می‌گفتن همون تو هستش، عشق؟ بازم یادم رفت. ولش کن! بذار از این جا بگم، اونی که میاد داخل همیشه یه نفره، فکر کنم بقیه نمی‌تونن؛ مثل اون به خوبی نشون ب\*دن که باید یاد چیا بیوفتم؛ یه جورایی فراموشی گرفتم! هر روز تا همه چیز رو یادم بیاد شب می‌شه و باید بخوابم؛ اما از این به بعد می‌خوام شب ها بنویسم از تو، از عشق.

عشق، کلمه‌ی عجیبیه؛ چون تمام روز کافی نیست که یادم بیاد چی هست؛ خیلی سخته، همیشه چاره ای اندیشید؛ اما امشب که دکتر اومد و باهام حرف زد؛ آره، دکتر بعضی وقت ها میاد شب ها و باهام حرف می‌زنه، گفت:

\_قرص هاتو نخور بیدار بمون!

گفت که: اگه آن‌قدر برات اهمیت داره که بدونی چیه؛ فقط خودت می‌تونی بفهمی؛ چون فقط تو رو می‌شناسم که عشق رو به زیبایی و زشتیش لمس کردی!

هنوز یادم نیومده زیبایی و زشتی یعنی چی؛ ولی اون این‌جوری می‌گفت. خلاصه امشب می‌خوام بیشتر بیدار بمونم.

می‌گفت:

\_قرص هات باعث می‌شن بخوابی، وگرنه، تو سال‌ها بود که شب‌ها رو بدون خواب می‌گذروندی.

وقتی گفت، قشنگ شب‌هایی رو یادم اومد، که هی به خودم می‌پیچیدم یا شایدم دیگه حوصله سر می‌رفت و خودم رو تو پارک پیدا می‌کردم؛ اما این خاطرات رو، فقط شب‌ها می‌تونم درک کنم. معنی خیلی از کلماتی که میان تو ذهنم رو نمی‌فهمم؛ اما اگه اون ها رو، مثل خاطره و مثل یه فیلم؟! ... مثل یه فیلم ببینم بهتره، حالم نمی‌دونم چشه! وقتی یه کلمه ی جدید پیدا می‌کنم، تمام فکرم مشغول می‌شه؛ مخصوصاً این کلمه که الآن اومد خاطراتی رو برام زنده کرد، که انگار دلم نمی‌خواد بهشون فکر کنم. داشتم می‌گفتم، اگه اونا رو، مثل خاطره یا مثل یه فیلم ببینم راحت‌تر می‌تونم درکشون کنم؛ تا اینکه کلمات باشن، مثل عشق که تقریباً سه ماهه در تلاشم.

میدونید گاهی وقت ها، اون اوایل به این فکر می‌کردم که چرا خیلی ها می‌خوان از اون دیوارها بالا برن؛ الان یادم میاد که اون موقع هنوز فراموشی نگرفته بودم. از خاطراتم می‌شه گفت که اون موقع معنی فراموشی رو می‌دونستم و درکش می‌کردم؛ اما الان نمیتونم همه تفکراتم نسبت بهش سیاهه؛ ولی رنگی که نسبت بهش حس خوبی داشتم، که همه به این حس خوب می‌گن دوست داشتن رو یادم نمیاد، هرچی بود توام دوست داشتیش. خوب یادم میاد از وقتی که از

تو به دوستانم میگفتم، ولی خب از شانس فقط آخر بحث ها یادمه. صبر کنید! عجیبه، امشب دقیقا ده دقیقه بیشتر بیدار موندم دارم با کلمات جدیدتری آشنا می شم؛ مثل همین شانس، انگار عظم دوباره داره میاد سر جاش؛ پس این ها چرا بهم قرص می دادن؟ یعنی این قرص ها باعث تمام فراموشی می شده؟ یعنی دوماهه چیزی نفهمیدن؟ وای چه حس بدیه. همه چیز، یک آن به یادم اومدن. نفسم گرفته، نمی تونم خوب تمرکز کنم؛ انگار دارن یه بشکه آب رو تو سر من خالی می کنن و من با اینکه ظرفیتش رو دارم؛ اما هی لبریز می شم و دوباره ظرفیت پیدا میکنم؛ هی پر میشم، درحالی که همون لحظه بازم خالی می شم تا یادم بیاد. نباید بخوابم؛ امشب مهم ترین شب این روزام هست اما هنوز یه چیزی مونده، یه کلمه، یه حرف یا شایدم یه جمله؛ عشق، کجای این مغز جا موندی؟ کاش زودتر یادم بیاد. به تک تک ثانیه های ساعت قسم که هرکدوم برای یه معنی داشت، تو هر لحظه بیشتر برام شکل می گرفتی و فهمیدم که؛ حتی الان هم هر ثانیه دارم بیشتر عاشقت می شم؛ اما چرا؟ چه دلیلی داشت، با این که ترکم کردی، باز بخوامت. یه جمله از خودم یادم اومد که بهت گفته بودم : «شاید همین سخت بودن باعث شده من بیشتر بخوامت.» نمی دونم، شاید هم تو بهم گفتی؛ ولی این جمله، یه جاهایی از خاطراتم به یادم میاد. خیلی وقته گذشته یادمه؛ خیلی ها در گوشم خوندن که بسه باهش کنار بیا! اون تو رو نمی خواد، نمی تونی زورش کنی! خواستن ناامیدم کنن و من مقاومت می کردم. شروع کردن به امید دادن؛ حالا اما این دفعه زندگی بود که با تمام تلاشم ناامیدم کرد، افتادم تو این برزخ، تو این اتاق کوچیک که هیچ کسی دلش نمی خواد؛ حتی منو ببینه. قدیم ها برای زندانی ها یه تیکه پنجره ی کوچیک میذاشتن تا نور بیاد؛ اما این جا، بدتر از هر زندانی، من تو فضای تاریک این اتاق با رنگ خشک طوسی روی دیوار بدون هیچ سفیدی ... نه انگار درست شدم؛ فقط یک ساعت بیشتر بیدار موندم و تمام چیزی که بودم و حتی بهتر از اون موقع رو دارم تو خودم حس می کنم. سفید، آره رنگی که دوشش دارم همین هست! سفید، صلح و آرامش؛ ولی نمیخوام ازش بگم چون خیلی وقته سفید ندیدم. اصلا سفید چه جوری بود؟ چرا این رو یادم نمیاد هنوز؛ مثل همون عشق. رشته ی افکارم پاره شده؛ باید جمعشون کنم دوباره؛ اما قبل از اون باید از این خ\*را\*ب شده بزنم بیرون. اصلا من چه طوری اینجا اومدم، کی منو آورده این جا، تنها چیزی که یادمه از ورود به اینجا اینه که حالم خوب نبود و دو نفر از دو طرفم گرفته بودن و آوردنم گذاشتن رو تخت. گیج بودم و از خستگی و کوفتگی بدنم؛ فقط خوابیدم و روزای بعدش رو چیزی تو خاطراتم نمونده و شایدم، خاطرات مهمی نیستن که هنوز نیومدن به یاد؛ اما هرچی هست باید ببینم کی با من این کارو کرده.

اون شب تا خود صبح درگیر بودم؛ هی دنبال این بودم که از گذشتهم بفهمم و کم کم به یاد میاوردم که کی بودم؟ چی بودم! چی ها دوس داشتم، چی ها دوس نداشتم، با چه آدمایی دوست بودم و با کدوم ها نبودم و تمام این ها که جزوی از خاطرات من بودند؛ باعث شدن دوباره بفهمم که من کی هستم. صبح شد بالاخره، حالا می تونم چندتا کاغذ و قلم بگیرم ازشون، آقای...! چی میگفتن؟ آهان نگهبان! آقای نگهبان، یه درخواستی دارم ازت، می تونی برام چندتا برگه کاغذ آچار، دوتا خودکار بیک، یکی مشکی یکی آبی و یک دونه هم چسب پول بیاری؟(من عاشق

خودکار بیک بودم؛ چون هیچ وقت تموم نمی شد، یادمه یکیش رو ۳ سال مصرف می کردم.) تعجب کرد و گفت : \_واسه چی می خواهی؟ بهش گفتم: \_می خوام چیزی بنویسم روشن مگه مشکلی داره؟ گفت : \_نمی تونم چنین کاری کنم برات، باید صبر کنم تا دکتر بیاد و بعد ازش بپرسم که، آیا چنین چیزی امکان پذیر هست یا نه!

سکوت کردم؛ چون تا جایی که یادم میومد من آدم مطیعی بودم؛ احساس کردم الان هم باید چنین باشه و رفتم نشستم جلوی میزی که همیشه اون جا ب\*غ\*ل دیوار بود، با اون صندلی چوبی که زیاد نمی تونستم بشینم روش؛ فقط بعضی وقت ها، برای همون خوردن غذا و فکر کردن می نشستم. تمام این نوشته ها رو من اون روز، داخل دفترچه ی کوچیکی که داشتم با یه مداد کوتاه می نوشتم؛ از تراش کردن خوشم میومد؛ ولی از فشار دادن مداد خسته بودم، دلم می خواست خودکار داشته باشم با برگه های بزرگ تا بتونم اون ها رو به دیوار بچسبونم. این حرف ها رو هم دارم بهشون اضافه می کنم، تا کمی بهتر بشه فهم داستان. خودکار ندارم؛ اما این مداد کوچیک هم بدرد می خوره. این ها که برگه بزرگ ندادن باید روی همین برگه های آخر دفترچه حساب کنم. از خیر دیوار هم باید بگذریم؛ چون چسب نیست؛ ولی می تونم روی میز بچینم. آره، میز به اندازه ی کافی بزرگ هست تا کمی از افکارم رو روش پخش کنم. یادمه که برگه ها رو از دفترچه می کندم، روشن اسم مینوشتم، روشن خاطراتم رو مینوشتم؛ شاید هم سعی می کردم تو رو بکشم؛ اما تا جایی که یادمه نقاشیم خوب نبود و روی برگه فقط نوشتم تو. کلی برگه شد، یه جورایی دفترچه داشت تموم میشد؛ ولی هنوز کافی بود برای این که کمی دیگه هم بنویسم. حالا بلند شدم و نگاهی کلی به تمام این ها انداختم. تنها چیزی که بین این برگه ها چشم منو خیره می کنه، اون برگه ای هست که توش نوشتم تو؛ شاید واسه این که حسرت این رو می خورم، چرا نمی تونم نقاشیت کنم. می دونستم که چه قدر قشنگ می تونه باشه نقاشی چهره ی تو؛ اما حیف که من نقاشی بلد نیستم. بگذریم میخواستم بیشتر فکر کنم بگم که صدای قدم های دکتر رو شنیدم . در باز شد و دکتر با صورتی خندون وارد اتاقم شد. نوری که با خودش داشت منو مجذوب کرد، تا حالا این موقع از روز دکتر رو ندیده بودم که بیاد و در بالاخره کامل باز بشه؛

البته من قبل از اون به مسئول غذا دادن هیچ وقت توجه نمی کردم، که چه طور میاد و چطور میره؛ اما الان که فکر می کنم اون هم موقع نهار با خودش چنین نوری رو میاورد؛ ولی من انقدر درگیر یادآوری چیزهایی که همون دیروز یادم اومده بود، می شدم که یادم می رفت به اطرافم توجه کنم. حالا دکتر اومده بود و با خودش نور آورده بود. نشست روی تخت من هم صندلی رو چرخوندم به سمتش؛ اما دیدم که سریع از جاش بلند شد و اومد سمت من تا ببینه روی میز چه اتفاقی داره میوفته؛ یکم ابروهاشو جمع کرد؛ به سمت من نگاه کرد و گفت: «وقتشه»!



تعجب تمام صورتم رو گرفته بود، با حرکت اون داخل اتاق سر من هم تگون می خورد و دنبالش می کرد؛ بالاخره بعد از پنج بار و نصفی طی کردن طول اتاق دقیقاً روی کاشی سیزدهم وایساد و شروع کرد به حرف زن دکتر: کریستوفر تو مدتی درگیر یک ر\*اب\*طه ی عاطفی بودی که به شدت داغونت کرده بود و نمیتونستی تمرکز داشته باشی، سراغ من اومده بودی و ازم خواستی تا کمکت کنم که افکار پریشونت رو از خودت دور کنی. تو نمیدونستی باید چی کار کنی تا آروم بشی واسه همین؛ فقط خواستی شرایطی که بهش نیاز داری رو برات فراهم کنم؛ حتی قرص هایی که باعث فراموشیت می شد. تمام این دیوارها که رنگ طوسی خشک هستن، تمام اون مسئول ها و غذاها، تمام این رفت و آمدهای من؛ اما قبل از اینکه وارد این جا بشی تمام تلاشت رو کردی، بذا از اون تلاش ها بگم.

دکتر: اولین روزی که اومدی حالت هنوز خ\*را\*ب نشده بود؛ اما اون قدرها هم خوب نبود؛ همون لحظه، دکتر دستش رو داخل کیفش برد و یک پوشه ای رو بیرون آورد، که اسم من روش نوشته شده بود. اولین صفحه ی پوشه رو باز کرد. دکتر: آهان این جاست، روز پنج شنبه تاریخ ۱۳۹۸ بهمن ۱۰؛ دقیقاً دو روز بعد از روز تولدی که فکر میکردی بدترین روز تولد عمرت بوده، وقتی وارد اتاق شدی از سردی سلامی که دادی، برام معلوم بود که داری با اجبار سلام میدی، حال و روزت حوصله ای برای سالم دادن گرم نداشت، از حالت پرسیدم کم کم از دلیلی که پیش من اومده بودی گفتم. وسط حرفش پریدم و شروع کردم به گفتن: یادم اومد، یادم اومد. آره، اون روز حالم خوب نبود از استرس شدید دوباره قلبم گرفته بود و سخت نفس می کشیدم، یادمه حتی از منشی خواستید که برام قرص و یک لیوان آب بپاره. بعد از تعریف کردن اون موضوع واقعا قلبم گرفته بود و اشک هایی که می ریختم و اون نیم ساعتی که دراز کشیده بودم رو خوب یادم اومد؛ یادمه حتی مریض بعدی که داخل اومد دراز کش به داستانش گوش می دادم. اتاق دکتر دو قسمت داشت، که با یه کمد سفید بزرگ به دو قسمت تقسیم شده بود. من پشت کمد دراز کشیده بودم روی یک صندلی مخصوص؛ مثل صندلی های دندان پزشکی بود؛ اما استفاده ای جز برای دراز کشیدن نداشت. ادامه دادم: اون پسر می گفت که نمی دونست منتظر کسی که چند ماهه رفته، بمونه یا باید زندگیش رو دوباره شروع کنه، از شدت علاقه به اون شخص خیلی دو دل شده بود؛ بعد از اینکه باهاش حرف زدید، قانع نشد. پس خودم رو مجبور کردم تا بلندشم و چندتا نکته رو برای اون پسر گوش زد کنم. با عصبانیت وارد بحث شدم، به سمت پسر رفتم و گفتم: ببین پسر من یه طرف کاری که میخوام انجام بدی رو انجام دادم تا حالا، منتظر کسی که رفته نباش! اگه دوست داشت خودش تا الان برمی گشت؛ ولی اگه دوست نداشت و رفته پس هیچ وقت دنبالش نگرد، وگرنه چیزهایی رو میبینی که هیچ وقت دوست نداشتی باهاشون رو به رو بشی، پس همین الان برو و دوباره زندگیت رو شروع کن، دوست نداری که دفعه ی بعدی که اومدی این جا نیم ساعت به خاطر فشار قلبت که از سر تعریف کردن بلاهایی که خودت سر خودت آوردی، دراز به دراز اون پشت بمونی بعد تمام عصبانیتت رو سر یکی؛ مثل خودت خ\*را\*ب کنی، این رو که گفتم پسر بلند شد و رفت، خیلی تو خودش رفته بود. قشنگ به سرو وضعم نگاه کرد نفهمیدم چی شد اون موقع؛ ولی آیا زندگیش رو دوباره شروع کرد ؟

«بله»، دفعه ی بعدی که اومد برای این اومده بود که تشکر کنه و تورو پیدا کنه؛ اما تو اون موقع وضعیتی جالبی نداشتی، اولین روز بعد از اینکه با اون پسر بحث کردی نشستیم و کامل گپ زدیم، از تمام کار هایی که سعی کردی پیش ببری؛ ولی نتونستی، یادت میاد ؟ اون روز قول دادی که تا دو هفته بعد به یک سری از کارها عمل کنی ، تا دو هفته ی بعد که دوباره اومدی و حالت بدتر از قبل بود. گفتی: «می خواستم زودتر بیام؛ ولی قول داده بودم و باید بهش عمل میکردم.» از تمام تلاشت گفتی که با دیدن دوبارش تو روز دهم بر باد رفته بود؛ اما فهمیدیم که میتونی چند روز صبر کنی، فهمیدیم قدرت صبر کردن هنوز تو وجودت نوری از خودش ساطع می کنه و هنوز امیدی هست، هر هفته میومدی و داستان عجیب تر می شد. محل کارت رو نزدیک به اون انتخاب کرده بودی و می رفتی میومدی و ارزش تعریف میکردی، دیگه من شده بودم کسی که فقط می خواستی باهاش درد و دل کنی؛ اصلاً به حرفام گوش نمی دادی، بعضی وقت ها پشیمون بودی؛ ولی با انتقالیت از محل کار موافقت نمیشد؛ حتی باهاشون تماس گرفتم، ولی تو شعبه های دیگه شون کسی حاضر نبود جاش رو باهات عوض کنه و فقط با بیرون رفتن از اون کار می تونستی ارزش دور بشی، دیدنش گناه نبود؛ اما برای تو از گناه هم زشت تر بود و تو هر دفعه برای انجام این گناه شوق بیشتری داشتی. انگار عشق برای تو نقش شیطان رو بازی می کرد، تا هر دفعه بعد از تموم شدن کار، راحت رو به سمت خونه ی اون کچ کنی و با وسوسه هاش نگاهت رو به سمت اون بیره درست زمانی که اون داره از کلاسای بازیگریش برمی گرده، میدونی! عجیب تر چی بود؛ اینکه اون اخرها اومدی و گفتیکه «ز مان کلاس هاش یک ساعت دیرتر شده و من همیشه، قبل از تموم شدن کلاسش اونجا هستم. بعد از تموم شدن کلاسش هم چند باری سوارماشینم شد، به عنوان تاکسی و تو راه آهنگ هایی که دوستش داره رو میذاشتم» اون جا بود که دیگه صبرم سر اومد، بعد از مدت ها عصبانی شدم و سرت داد زدم گفتم: «باید تمومش کنی، دیگه چاره ای نداشتی برام که اون کار رو عملی کنم»

دومین جلسه ای که به دکتر مراجعه کردم، ارزش درخواستی کردم؛ می دونستم هنوز هوشم سرچاشه، پس چیزی که می خواستم و این طور گفتم: \_دکتر نمی دونم تا چند وقت دیگه دووم میارم؛ اما ازت می خوام تا وقتی اوضاعم تو بدترین حالت خودش قرار نگرفته، دست به کار خاصی نزنم؛ اما وقتی دیگه دچار جنون شدم، می خوام منو تمام خاطراتم رو به طور موقت پاک کنی؛ از اینترنت خوندم که قرص هایی هست که به مریض های ذهنی میدن تا خاطرات شون از یادشون بره به مدت یک روز. حتی آدمهای معمولی هم می تونن ارزش استفاده کنن؛ اما فقط با تجویز پزشک و البته با دوزهای متفاوت. ازتون می خوام اگه نیاز شد، دوزی رو انتخاب کنید که در تمام روز کمترین چیز رو به خاطر بیارم. حتی اگه خودم رو هم نشناسم. می خوام منو توی اتاقی با دیوارهای طوسی خشک و ترجیحاً دور از نور آفتاب بذارید؛ هرچه قدر هم هزینش بشه پای خودم؛ ولی تو این مدت هیچ رحمی نسبت به من نداشته باشید؛ بقیه ی چیزها رو هم تو این کاغذ نوشتم و پاش امضا هم می کنم تا اگه چیزی شد، خودم به عهده گرفته باشم؛ اما فعلاً میخوام سعی کنید که با حرف هایی که خودتون بلدید، آرومم کنید. میخوام شنونده ی حرف هام باشید؛ حداقل تا چند وقت، حتی اگه اوضاع در حال بد شدن بود دکتر: دقیقاً اون جلسه ی دوم بود. با



اون برنامه ای که برای خودت چیده بودی، فهمیدم تو از خودت خبر داری؛ ولی داری با درونت می جنگی و می خواهی بدون کمک دیگران به هدفیت برسی و فهمیدم روحیه ای مثل یک روانشناس داری؛ دوست داری به همه تو این مسائل کمک کنی و حتی فهمیده بودی که خودت هم به این کمک نیاز داری؛ پس سعی داشتی خودت رو هم کمک کنی؛ اما چیزی که تو می خواستی انجام بدی، برای خودت سخت بود. یاد اون جلسه ی دوم افتادم. من: بله دکتر، یادم اومد چه کاری؛ حتی یادمه که شما اول قبول نکردید تا دو جلسه ی بعد فکرتون رو به سمتش نبردید و جلسه ی پنجم، دیگه قبول کردید که اگر اوضاع به بدترین شکل خودش رسید، اون کارو انجام بدید و پایین برگه رو امضا کردید. منم از اون برگه کپی گرفتم تا شما زیر قول خودتون ننزید. حالا میدونم باید چی کار کنم، حالا کم کم باید به شناخت خودم برگردم، اشتباهاتم رو به یاد بیارم و دوباره زندگیم رو شروع کنم. الان که فکر می کنم از خودم ممنونم که اون روز بلند شدم و جرأتی رو به خودم دادم که بدون هیچ مقدمه ای به اون پسر یاد بدم که نباید راه منو دنبال کنه؛ امیدوارم هیچ کسی چنین منجلابی رو برای خودش انتخاب نکنه؛ اما به نظرم کافی بود تا هم اشتباهاتم رو جبران کنم؛ هم رنج بی رحمی ها و ظلم هایی که کردم رو بچشم. طبق چیزی که داره یادم میاد، من دلهایی رو شکونده بودم که هیچ وقت خودم رو به خاطر اون ها نبخشیدم. هم دل شکوندم، هم دلم شکست. اوضاع به شکلی بود که نه میدونستم دل شکستنم به خاطر شکستن دل دیگران بود یا شکستن دل دیگران به خاطر شکسته شدن دل خودم. حس می کنم باید تغییر بزرگی کنم، باید دست به کاری بزنم که همیشه ازش فرار می کردم؛ حالا ذهنم آروم شده، شاید بتونم از او فرار کنم.

دکتر رفته. گفت: «چند روزی رو باید این جا باشی تا تمام چیزهایی که فراموش کردی رو یکی یکی به یاد بیاری و همشون رو قبول کنی، بعد با داشتن دید کلی از تمام اشتباهات و حتی کارهای درستی که تا به الان انجام دادی زندگی جدیدت رو شروع کنی.» حالا نوبت یادآوری بود، یادآوری یک شخص، یادآوری تو. ... تو هنوز هم برام یک سوال بزرگی، دلم می خواد تو چشمت نگات کنم؛ ولی انگار چشمای تو مهم ترین چیزیه که باید ازش پرهیز کنم. این چیزی بود که دکتر قبل از رفتنش گفت.

سعی دارم تصویری از عشقت تو ذهنم تجسم کنم. اون عشق اشتباه، دقیقا جایی رو یادم اومد که داشتیم قبل از امتحان دانشگاه چشمم بهت افتاد و همینطور داشتیم با دوستام برمورد امتحان و استاد و مسائل به اصطلاح روز صحبت میکردیم، تلاش زیادی کردم تا باهاش ارتباط برقرار کنم. من همیشه اروم بودم تو کلاسایه گوشه مینشستم و به استاد و درسش هم گاه گاه گوش میدادم یا مثلا یاد زمانی افتاده که تو یکی از کلاسای بحث بر سر نمره دهی بعضی از استادها بود که جدا از داستانون، هنوز هم من طرفدار اونی هستم که بلند شد و با لحن تمسخرآمیز گفت: «استاد، بعضی از اساتید از گوشتشون نمره میدن.» یکی از بچه ها هم خیلی قشنگ رفته بود تو بحث و داشت با استاد خیلی جدی حرف می زد؛ نمی دونست ما برای گذشت وقت و درس ندادن استاد

بحث رو شروع کردیم؛ اما برای من یکی که بد نبود، میتونستم تو اون شلوغی قشنگ نگاش کنم، زل بزنم بهش بدون این که کسی بفهمه؛ چون همه نگاهشون به سمت استاد بود و حرفاش. نزدیک ما بود، اون مزههایی که می نداشتیم بالاخره جواب داد و ارتباطه برقرار شد. حالا هر هفته؛ روز سه شنبه؛ بهترین روز هفتم می شد؛ چون با تموم امید بیدار می شدم و از خونه بیرون می زدم تا بازم ببینمش؛ مثل تمام عشقای امروزی، سعی میکردم با دیدنش عاشق بمونم، سعی می کردم تو فکرم برای خودم داستان های عجیب و غریب بسازم؛ از این که شاید یه روزی بهش بگم دوستش دارم. بین خودمون بمونه، بعضی وقت ها فکر می کردم، دیگه اون برای منه. دیوانه شده بودم. با این حال هرروز ارتباط مون بیشتر میشد. من علاقه ی خودم ر غیر مستقیم بهش نشون میدادم چون همیشه ادم توداری بودم، اونم میفهمید ولی با رفتارش چیز دیگه ای رو نشون میداد؛ دلش جای دیگه ای بود...

هر چقدر بیشتر دوستی ما نزدیک میشد بیشتر از اشتباهش می گفتم؛ اما نمی دونم چی شد که یکدفعه اشتباهش دوباره به کار درستش تبدیل شد. میگن ر\*اب\*طه ای اگه تموم شده، دوباره ساختنش خیلی سخته؛ اما انگار می خواست این سختی رو به جون بخره. آدما بعضی وقتا یه جوری همدیگرو دوست دارن که دلت میخواد جای اون ها باشی؛ هر چه قدر تلاش می کنی هم نمیشه، انگار نمی خوان شخص دیگه ای رو ببینن، من خودم هم قبل از اون، این حس رو داشتم؛ اما وقتی اولین بار دلم شکست، (نه انگار خیلی وقت پیش ها رو هم داره یادم میاد.) واقعا ازش ناامید شدم، دیگه دور شدم ازش به راحتی. برای اولین بار بود که می تونستم به راحتی از فکر کردن بهش بگذرم؛ دیگه از سرم پریده بود دوست داشتنش؛ چون وقتی از تمام چیزها هم می گذری و دیده نمی شی و همیشه، مثل یک خار تو چشم کسی هستی که برات حکم بهترین رو داره، دیگه از خودتم زده میشی. دقیقا بلایی که سرم اومد، همین بود، دوبار. ... بار اول، چند سالی طول کشید تا فراموش کنم، چند سالی طول کشید تا راضی بشم از فکر کردن بهش بیرون بیام، زندگیم رو بخوام با شخص دیگه ای ادامه بدم. مدت زمان زیادی گذشت تا بتونم دوباره به خودم باور پیدا کنم تا بتونم اعتماد به نفسی که بهش نیاز داشتم رو بدست بیارم. دقیقا تو بودی که اون لحظه وارد شدی و با تمام حرفات و رفتارت و افکارت منو مجذوب کردی، باعث شدی دوباره اعتماد نسبت به خودم برگرده؛ درسته تو دوره ای هستیم که حتی اعتماد کردن به خودمون هم سخت شده و نمی شه به راحتی به دیگران اعتماد کرد؛ اما همیشه تمام تلاشم این بود که بتونم اعتمادت رو جلب کنم. میخواستم نسبت به من احساس خوبی داشته باشی، درست مثل زمانی که چشمت رو می بندی و میخندی، دقیقا اون لحظه، میتونم قسم بخورم تمام زیبایی های جهان تو صورت تو یک جا جمع می شه و دریغ از این که خودت نمیدونی این رو و همیشه ازم فاصله می گیری. یادمه وقتی می خندیدی، چه طور دلم برات ضعف می رفت. آره، تمام چیزها داره برمی گرده؛ چون دیگه خبری از قرص و دارو و هیچ چیز دیگه ای نیست، دیگه نیازی نیست بهشون. شاید مثل دفعه ی قبل شدم، حالا میتونم دوباره زندگیمو بسازم؛ اما بزرگ ترین فرقی اینه، هنوز نتونستم از فکر کردن به تو دست بردارم. ... این جا هر شب قرص می دادن بهم قبل از خواب، همون قرصایی که خودم برای خودم تجویز کرده بودم؛ دیگه لازم نبود،

من هدفم این بود که با تلاش خودم به درمان درست برسم، نه با فکر و روش های تایید شده ی دیگران. میخواستم شخصیت مبارز درون خودم رو زنده کنم تا بالاخره روی پاهای خودم بایستم، تا بتونم خودم برای خودم تصمیم گیری کنم و درست ترین تصمیم رو بگیرم. حالا هم به چیزی که میخواستم خیلی نزدیک تر از قبل شدم، راستی امروز چندمه؟ چند وقته من تو این کما درگیر شدم؟ چندشنبه ست؟ نکنه. ...

از آخرین باری که دوباره ی اون ماجرا نوشتم، مدت خیلی زیادی می گذره؛ شاید چند سال، دقیق نمی دونم؛ یعنی نمی خوام بدونم چه قدر پیر شدم؛ یکی از بزرگ ترین ترس هام پیر شدنه. خلاصه، چند سال گذشته و من دوباره می خوام بنویسم، از روزی بگم که دیگه تمام امیدهای واهی که داشتم از بین رفتن. می دونستم آخرشم همین میشه؛ اما ادامه می دادم، ادامه میدادم تا جایی که کم بیارم و بالاخره موعدش رسید ، کم آوردم. ... درست تو یه شب پاییزی اتفاق افتاد، یه شب که خیلی ام سرد نبود، هنوز بارون های پاییزی شروع نکرده بودن؛ اما بارون چشم های من شروع شده بود؛ بارون همیشه آروم شروع میشه نمه نمه میاد و کم کم رعدو برقای بیشتر و شدت بیشتر. اون شب چشمای منم همین حس رو داشتن؛ تو راه برگشت نمه نمه می بارید. بوی خاک خیس خورده و نم شده تو فضای چشمام پیچیده بود. یک بار اتفاقی دوربین جلوی گوشیم باز شد، از داخل چشمام خودم رو دیدم داشت می سوخت، گریه می کرد، آروم و قرار نداشت؛ اما چیزی که بقیه میدیدن این طور نبود، فقط کسی می تونست از چشمام خواهش و بخونه که زیر بارون خیس می شد و خب اون شب، خدا بارونی روی سر هیچ بنده ای نبارید؛ فقط من بودم که خیس بودم. رسیدم خونه تا این که دنبال یه دلیل گشتم که بارونم رو تبدیل به رگ بار کنم؛ بالاخره رعد و برق هایی از ج\*ن\*س\*س خاطرات تو چشمام ظاهر شدن، خاطراتی که زیاد نبودن؛ ولی خب دردناک که بودن. رگبار شدیدی گرفت از دلتنگی و غم و غصه و غرور له شده و هرچیز بدی که الان به ذهنتون میرسه، دقیقا همون ها. میدونید فرق این بارون با بارونای دیگه چیه؟ این که بعد از بارون های دیگه، یه جایی یه رنگین کمان قشنگی در میاد؛ شب ها که نه، شاید شب بود که معلوم نبود؛ ولی چشمای من نور خودشون رو داشت، همیشه روز بود داخلش، باید رنگین کمانش رو می دیدم؛ اما بارونه غرور و چه به رنگین کمان....

از اون شب به بعد، دیگه نتونستم آروم بشم. از اون بدتر یاد چیزایی که این وسط از دست داده بودم افتادم. برای من گوهر بزرگی از دست رفته بود، چیزی که می تونستم باهاش زندگیم رو بسازم؛ اما به خاطر دل بستگی که من داشتم، همه چیز به هم ریخت. توی عمرم، این اولین باریه که میگم کاش برگردم، کاش برگردم به اون روزی که دیدمش و جلوی خودم رو بگیرم از این که نگاهم و ساعت ها بهش بندازم؛ شاید این جوری هیچ وقت عاشقش نمی شدم و هیچ وقت احساسم رو از دست نمی دادم تا بتونم بازهم عاشق باشم. تو این مدت، خیلی اتفاقات عجیب افتاد؛ ولی می خوام از اونیه که از دست داده بودم بگم؛ الان حال فکرم بهتره، بهتر می تونم ارزش بگم. درسته ها، این که می گن زمان باعث یه چیزایی هست، کم رو بیش درسته؛ ولی هیچ وقت

قسمت فراموشی رو قبول ندارم. شاید زمان باعث بشه بتونیم از یاد ببریم که فرقی تو موقتی بودنشه. می دونید فراموشی یه چیز دائمیه که خیلی ها مزیت هاشو بیشتر از ضررهاش میدونن. من ولی نمیدونم باید از یاد ببرم یا فراموش کنم که همیشه درحال از یاد بردنم؛ با یه زخم روی دستم که وقتی باهم بودیم جا مونده بود، می تونم به تمام خاطرات اون روز برگردم یا وقتی از اون جایی که با هم دیگه خداحافظی کردیم رد می شدم، یاد اون لحظهای میوفتم که برگشتی رو یه نیم نگاهی کردی و دستت رو تکون دادیو رفتی، بعدش سوار ماشین شدی نتونستم بیشتر از اون ببینمت. زود وارد خاطرات شدم، اصلا یادم رفت از چی می خواستم حرف بزنم. می دونید اونیه که از دست داده بودم، خودم بود. شاید گفتن گوهر به خودم خیلی خودشیفتگی باشه؛ اما منظور من درونم بودم، اون وجودی که خدا از خودش داخل من نهاده بود. شنیدید میگن خدا از رگ گر\*دن بهمون نزدیک تره، من همون رو می گم از خدا دور شده بودم، یادم رفته بود بهش برگردم و از اون بخوام، خودم رو گم کرده بودم ولی رفته رفته تو این مدت تونستم به خودم برگردم. یه وقتی رسید که دیدم دارم واقعا تنها می شم، بلند داد زدم کجایی؟ می خوام بشینم باهات حرف بزنم، بیا، اومد. ...

باورم نمی شد، قشنگ حسش می کردم؛ همون اول اومد سمتم، نوازشم کرد، اشکامو پاک کرد و نشست کنارم. هنوز باورم نمیشد که اون این جاست و من هم نشسته در کنارش؛ شایدم اون نشسته در کنارم؛ ولی اون جوری که اون لحظه به باورش رسیدم، فهمیدم اون همیشه کنارم نشسته و من هستم که همیشه تنهاش میذاشتم. اون هیچوقت از من دور نمیشد، تمام اون مدتی که کنارم بود هیچ حرفی نزد؛ ولی من کلی حرف داشتم و اولین بار بود که می تونستم هرچی ک می خوام رو به ز\*ب\*ون بیارم، اون هم گوش می داد هم جواب می داد؛ پرسیدم وقتی اولین بار عاشقش شدم کجا بودی؟ تو که میدونستی من چی می کشم؛ پس چرا تنهام گذاشتی و جلوم رو نگرفتی؟! همون لحظه چشمم به مدت یک لحظه تاریک شدن و جایی از زمان باز شدن که من دربارش سوال پرسیدم، اون اون جا بود، دیدمش؛ اما اون لحظه چشمم کور بود، یکم جلوتر رفت و نشون داد که از طریق خیلی از آدمای دیگه بود که بهم اخطار می داد؛ اما من ادامه می دادم، گفتم حالا که ادامه دادم پس چرا نذاشتی که برای من بشه؟! نشون داد که برای من نبود، برای کسی دیگه قلبش می زد و خب تقصیری نداشت. هنوز داستانی از گذشتش ادامه داشت، من خودم تازه از داستان های گذشتم دور شده بودم و باید درکش می کردم؛ ولی به قولی کور بودم. پرسیدم اصلا اینا به کنار، اون جا که غرورم شکست چی شد؟ کجا بودی؟... نشونم داد که وقتی داشتم گریه می کردم؛ همون لحظه که فکر می کردم دنیا خلاقم شده، اون با تمام دلش داشت گریه می کرد.... دلم ریخت، لرزید، بلند شدم به پاش افتادم، گفتم تو همیشه بودی و من، من تو تمام این مدت تو رو از خودم دور می کردم، تو رو از خودم گرفتم، تو بودی که باعث من بودی، تو باعث وجود تمام من بودی هر چیزی که دارم ازتوئه؛ اما من با تمام این همه، تو رو از خودم میروندم، منی که برای توام، عشق تو رو نادیده می گرفتم و عاشق کسی دیگه بودم... بلند شد، دستام رو گرفت، بلندم کرد، اشکام رو پاک کرد، خواستم اشکاش رو پاک کنم؛ اما اومد سمتم و در گوشم گفت:



«بنده‌ی من، تویی و هرچه صلاح است به تو

آفریدم که تو را، هرچه که جاه است به تو

من که از حال دلت با خبرم، تلخ نشو

نا امیدی به دلت هم چو گناه است به تو»

با شنیدن این حرف از او، طلوع یک خورشید از مشرق قلبم رو حس کردم. با شکوه بود؛ به لبه‌ی سنگی از یک صخره بالای دریای خون، تو همون مشرق تکیه زدم. هنوز رد سیاهی از رودخانه‌ی افکار به دریای خون می‌رسید؛ اما نوری که ساطع میشد. دریای قلبم رو از سیاهی پاک کرد، دیگه بوی منفور و زشت اون افکار نمیومد؛ شاید خوب شده بودم... شاید! هنوز که هنوزه زندگیم روی شایدها برقراره. با برگشت به یک خاطره تمام گرفتگی هام برمیگرده؛ اما خوبیش اینه، الان هم امید دارم؛ هم اینکه دیگه نیازی به اون قرص‌ها و فراموشی‌های کوتاه مدت ندارم. زندگی با تمام نامردی و سختی هاش میگذره. امیدوارم بتونم تو مسیر طاقت فرسای پیش روم؛ حتی اگه بهترین نبودم، به سلامت پیش برم. این آرزو رو برای همتون دارم، همه‌ی کسانی که می‌خوان به زندگی شون مسیر درستی رو نشون ب\*دن، همه‌ی شما سزاوار بهترین‌ها هستید.

پایان

راشای





این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان  
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.